

دھیری با دامن کوہا، بیرون یجرہی اناق من، انجیل می حوہ
چارلز بوکوسکی

نشر شعر پاریس



دختری با دامن کوتاه، بیرون پنجره‌ی اتاق من، انجیل می‌خونه

چارلز بوکوفسکی
برگردان: پیمان غلامی / نیما مهر

نشر شعر پاریس

۱۳۸۸

کلیه‌ی حقوق برای نشر شعر پاریس محفوظ است.

عنوان : دختری با دامن کوتاه، بیرون پنجره‌ی اتاق من، انجیل می‌خونه

نویسنده : چارلز بوکوفسکی / برگردان: پیمان غلامی - نیما مهر

ناشر : نشر شعر پاریس www.poetrymag.ws

نوبت چاپ اول - خردادماه ۱۳۸۸

فهرست:

| | |
|---------|--|
| ۹..... | مقدمه: |
| ۱۳..... | آزادی |
| ۱۸..... | من عاشقم |
| ۲۳..... | بازگشت به مسلسل |
| ۲۶..... | رزها می‌گویند هورا |
| ۲۹..... | تمامی قمار بازان |
| ۳۴..... | آبراه خانه |
| ۳۸..... | قلبت رو تف کن |
| ۴۲..... | دختری با دامن کوتاه، بیرون پنجره‌ی اتاق من انجیل می‌خونه |

۴۵..... علت و معلول

۴۶..... و ماه و ستاره‌ها و دنیا

۴۷..... اینتلِ ۱۶ بیتی با ۸۰۸۸ تراشه

۴۹..... یک رادیوی با جُرُبُزه

۵۳..... لبخندِ یادگاری

۵۷..... تنها با همه

۵۹..... روز دیگر

۶۵..... شما مشروب می‌خورین؟

۶۹..... اوه بله

۷۰..... یه آنفولانزا و دیگر هیچ

۷۲..... سلام چطوری؟

از کتابات خوشم می‌یاد..... ۷۵

اون مال ماست..... ۷۸

دوستانی غرق در سیاهی..... ۸۱

برای جین با تمام عشقی که داشتم و البته کافی نبود..... ۸۵

برای جین..... ۸۸

تموم شد؟..... ۹۰

در ستایشِ جهنمِ یک بانو..... ۹۲

وقتِ اصلاح، بُر..... ۹۵

نهایتِ رنج..... ۹۹

اعتراف..... ۱۰۲

کارسون مک. کالرز..... ۱۰۵

شبی بزرگ توی شهر ۱۰۷

یک نابغه را ملاقات کردم..... ۱۱۲

همچون گنجشکی ۱۱۴

پرده..... ۱۱۶

رکود ۱۱۹

داغ ۱۲۲

پایان..... ۱۲۸

نزدیک به بزرگ‌منشی ۱۲۹

مرگ، دنبالِ مرگِ بیشتریّه..... ۱۳۳

مقدمه:

پذیرش خطوط سانسور برای انتشار یک اثر، تن دادن به تجاوز قدرت است به ماتحت؛ و تأیید قدرت تجاوزگر آن. چنین موجودی که خطوط سانسور را پذیرفته است، خود تجاوزگری خواهد بود بی‌رحم. تن دادن به هر شکل، به انتشار زورکی اشعار در بازار رسمی (!) نشر کتاب، قرار گرفتن در حدود قلمروگذاری شده، قابل شناسایی، قابل شمارش و قبول قدرت تخریب‌گر فالوس در زیست خود است. هم‌اکنون نیز این فالوس تا ماتحت‌مان را جر داده و تحت‌مان تخت شده است؛ اما راه حل نیز روشن است: "داستان‌های پرنسس و سرباز / لیلی و مجنون / شاهزاده و گدا / یوسف و زلیخا / و نمونه‌های مشابه را باید قبر کرد. یعنی دوآلیته‌های مبادله و قربانی‌گری در حیطة اندیشه و بدن را بایستی دو دستی دور ریخت. چرا که مبادله اساساً پوچ است.

در تمامی این‌ها تنها تنوره میل قربانی شده را می‌شنویم که مشتاق است هر چه بیشتر اودیپی گردد و بدن و اندیشه‌ای را که در مالکیت خصوصی خود دارد بیش از پیش قربانی سازد. این وضعیت توصیف موقعیت ارباب/بنده است. فالوسی که از بالا به پایین می‌آید و تثبیت‌کننده جامعه طبقاتی‌ست. ما انتشار یک اثر بصورت اینترنتی را مبارزه‌ای در جهت تولید و بیرون کشیدن هیولاهای مارکی دو سادی از غار خون‌آلود سایکلوپس می‌دانیم. وضعیتی یکسره تولیدی و انقلابی. پس داستان خیلی ساده است: احمق نباشید و نگذارید که ناشرهای رسمی، یعنی آن دیگری‌های مسلط، بر روی کارتان نظر بدهند. خودتائیدگر باشید. تف کنید!

این اثر، دو سال و نیم پیش، به دو انتشاراتی بزرگ (!) ارائه شد و در هر کدام پس از تایید (!) مدتی خاک فراوان خورد. تا اینکه سرانجام پس از چندین اتفاق عجیب و غریب، و عدم تایید اشعار بدلیل رکاکت توسط ممیزی‌های گوریل‌پرور، موفق به پس کشیدن اثر گشتیم. مجموعه‌ای که

در ابتدا مشتمل بر ۷۰ قطعه‌ی منتشر نشده از این شاعر بود؛ باز طی طریقتی عجیب و نامکشوف به تعداد ۴۰ قطعه کاهش یافت. برای انتشار این مجموعه در اینترنت، آثار پس از بازبینی، از حدود سانسور خارج و به شکل اصلی، چنانکه مدنظر بوکوفسکی‌ست، بازگشت. سعی کرده‌ایم نمونه‌هایی را انتخاب کنیم که هیچگاه احتمال انتشار در بازار رسمی نشر کتاب را ندارند. شعرهایی که مطمئناً بهترین آثار هنک نیز محسوب می‌شوند.

پیمان غلامی / نیما مهر

اردی بهشت ۸۸

"مچ‌های من رودخانه‌اند و انگشتانم کلمات"

هنک

آزادی

در تمامی شب ۲۸ ام

مرد شراب می نوشید

و به اون زن فکر می کرد :

به راه رفتنش، حرف زدنش و به عشقش

به حرفاش که به نظر راست میومد

ولی دروغ بود

رنگ تمام لباس های اون زن رو از بر بود

همینطور کفش هاشو

جنس و انحنای پاشنه رو هم از بر بود
انگار که پاهارو از رو اون تراشیده بودن
اون شب وقتی مرد خونه اومد

زن دوباره بیرون بود.

وقتی دوباره با اون بوی گندِ مخصوص اومد
ساعت ۳ صبح شده بود.

کثیف بود

مثل یه خوک آشغال خور

و مرد

یه چاقوی قصابی بیرون کشید

زن جیغ زد

به دیوار چسبیده بود.

هنوز یه جورایی خوشگل بود

صرف نظر از بوی گند عشقی

که از دهانش میومد.

و مرد لیوان شراب رو تا ته سر کشید.

اون لباس زرد

لباسی که مرد دوست داشت

و زن دوباره جیغ کشید.

مرد چاقو رو بالا آورد

کمر بندش رو باز کرد

لباسش رو جلوی زن تیکه تیکه کرد

و تخماش رو برید

اونا رو تو دستاش گرفت

مثل دو تا زردآلو

انداختشون تو توالت

و در حالی که اتاق سرخ رنگ می شد

زن جیغ می زد.

خدای من خدای من

چی کار کردی؟

مرد نشست

۳ تا حوله بین پاهاش بود

دیگه مهم نبود

که زن رفته یا مونده

که زرد پوشیده یا سبز

یا هر کوفت دیگه ای

و در حالی که یه دستش گرفتار بود

با دست دیگه - ش

برای خودش شراب دیگه ای ریخت

من عاشقم

به من میگه:

«اون دختر جوونه

ولی به من نگاه کن

ببین چه مچ پاهای قشنگی دارم

به مچ دستام هم نگاه کن

ببین چقدر قشنگن

خدای من

فکر می‌کردم همه‌ی اینا جواب میده

باز سر و کله‌ش پیدا شد

هر وقت تلفن می‌زنه دیوونه می‌شی

به‌هم گفتمی همه چی تموم شده.

به‌هم گفتمی همه چیز به پایان رسیده.

گوش کن من اونقدر بزرگ شدم که زن خوبی باشم.

چرا تو یه زن بد می‌خوای؟

دوست داری آزار ببینی؟

درسته؟

فکر می‌کنی زندگی لجن شده

می‌خوای یکی هم تو رو به لجن بکشه تا راحت شی؟

بگو.

درسته؟

می‌خوای مثل یه کثافت باهات رفتار بشه؟

و پسر،

پسر، قرار بود تو رو ببینه.

من بهش گفتم.

همه‌ی عاشقامو از خودم روندم

رفتم تو یه کافه

جیب زدم

من عاشقم

اما تو منو دست میندازی»

گفتم : متاسفم. واقعا متاسفم.

گفت : بغلم کن.

میشه بغلم کنی؟

گفتم : تا حالا تو یه چنین وضعیتی نبودم

یه همچین تنگنایی

بلند شد و سیگاری آتیش زد.

سر تا پا می لرزید.

مثل دیوونه های وحشی قدم می زد.

بدن کوچکی داشت. دستاش نازک بودن

وقتی جیغ کشید و حمله کرد

مچهایش رو گرفتم

در مقابل چشم هاش

قرن ها تنفر، عمیق و واقعی.

من مقصر بودم

کثافت و مریض بودم

تمامی آموخته هایم هرز شد.

و من احمق ترین موجود روی زمین شدم.

تمامی شعرها هم دروغی بیش نبود.

بازگشت به مسلسل

دم‌دمای ظهر از خواب بیدار شدم

و رفتم بیرون

تا نامه‌ها رو بگیرم؛

از روی رخت پهن کنِ قدیمی زهوار در رفته‌م.

خمارم،

موهام رو چشم‌هام ول‌ان

با پای برهنه

از روی خورده سنگ‌های تیزِ جلویِ راهم،

خیلی آروم رد میشم

هنوز از دردِ زخمِ چهار روزه‌ام می‌ترسم.

زنِ جوونِ خونه‌دارِ بلغی

داره یه فرش رو از پنجره‌ی خوشون می‌تکونه

منو میبینه: «سلام، زشت!»

خدا لعنتت کنه!

این درست مثل این میمونه که یه مسلسل کالیبر ۲۲ رو، توی کونت خالی
کنن.

من میگم: «سلام»

دادخواستِ کارتِ ویزا رو جمع می‌کنم،

کوپن‌های پولِ خورد رو جمع می‌کنم،

اخطارِ بدهکاریِ مربوط به حساب‌های قدیمیِ آب و برق،

یه نامه از طرفِ آدم‌هایی که بهشون بدهکارم،

بعلاوه‌ی یه درخواست از اداره‌ی جمع‌آوریِ علف‌های هرز

که سی روز برای پاک‌سازی بهم مهلت دادن.

خیلی آرام دوباره از روی خورده‌سنگ‌های تیز رد میشم

فکر می‌کنم

بهتره که امشب یه چیزی بنویسم

انگار همه‌ی اونا بدجوری دارن خرم رو می‌چسبن.

فقط یه راه برای رسیدگی به همه‌ی اون مادر به خطاها هست

مسابقه‌ی ارابه‌رانی شب

می‌بایستی منتظر بمونه.

رزها می گویند هورا

رزها می گویند هورا، امروز شرم روزی ست

و ما سرخ همچو خونیم

رزها می گویند هورا، امروز چهارشنبه روزی ست

ما می شکفیم

به وقت سقوط سربازان

و عاشقان،

و ماری که در جهان است.

رزها می‌گویند هورا، تاریکی ناگهان می‌آید

گویی که برق رفته باشد،

خورشید، قاره‌های تاریک را ترک می‌گوید

و صفوفی از سنگ‌ها را نیز.

رزها می‌گویند هورا، همین‌طور توپ‌های جنگی و منارها

پرنده‌ها، زنبورها، بمب‌افکن‌ها، امروز جمعه‌روزی ست

دستی مدالی را بیرون پنجره نگاه داشته است

پروانه‌ای می‌گذرد، نیم‌مایل بر ساعت،

هورا هورا

رزها می‌گویند هورا

ما بر شاخه‌هایمان امپراتوری‌ها داریم

خورشید دهان می‌گشاید :

هورا هورا هورا

و این همان دلیلی ست که شما ما را دوست میدارید.

تمامی قمار بازان

بعضی صبحا

از رختخوابت که بپا می‌خیزی

با خودت فکر می‌کنی

«نمی‌تونم از پشش بر پیام»

تو دلت می‌خندی

چون یاد تمام صبحایی میوفتی که این فکرو داشتی

میری توالت

کارتو می‌کنی

صورتتو تو آینه می‌بینی

اوه من، اوه من، اوه من،

به هر حال موهات رو شونه می‌کنی

لباس بیرون-ت رو میپوشی

به گربه‌ها غذا میدی

روزنامه‌ی ترس رو وَر میداری،

رو میز چایخوری میزاری

زنتو می‌بوسی

ماشینت رو زندگی دوباره می‌بخشی

و مثل میلیون‌ها آدم دیگه

دوباره وارد گود میشی

الان تو بزرگراهی

در بند ترافیک

در عین حال که داری میری یه جایی

در واقع به هیچ قبرستونی نمیری

اینجاست که رادیو رو می‌گیری

و موتزارت گوش می‌کنی

که میره یه جایی

و تو کم و بیش میری تو بحر روزای آروم

روزای پر مشغله

روزای خسته کننده

روزای نفرت انگیز

و روزای کمیاب

هم خیلی لذت بخشه

هم خیلی مایوس کننده

چون همه ما

هم خیلی شبیه ایم

و هم خیلی متفاوت

دور برگردونو پیدا میکنی

و میری به خطر ناک ترین قسمت شهر

لحظات فوق العاده ای رو حس می کنی

که موتزارت کارش رو میکنه

و یه راست میره تو مغزت

از استخوانات سر می خوره و

از کفشت می زنه بیرون.

این جنگ بی مانندیه

که ارزش شو داره

وقتی هممون

در طول جاده می‌رونیتم،
و رو فردا شرط می‌بندیم.

آبراه خانه

اگه تا حالا تو یه آبراه خونه زندگی نکردی

نصف عمرت بر باده

خونه ای با یه چراغ و

۵۶ تا مردِ تو هم له شده

که همه با هم خرناس می‌کشند

خرناس هایی به غایت بلند و عمیق

باور نکردنی بود

کثیف

سیاه

زشت

و با خِس و خِسی انسانی

که مستقیم از جهنم میومد

در میون اون اصوات مرگوار می‌خوای بترکی

و انواع بوهای درهم :

جوراب‌های یه سال نشسته

لباس زیرای گندیده

از ادرار و مدفوع،

و یه نسیم ملایم

که از محفظه‌ی آشغال میگذره.

بدن‌های خوابیده تو تاریکی

چاق، لاغر، خمیده

بعضی بی‌پا

بعضی بی دست

بعضی بی مغز

و بدتر از همه :

موجی از ناامیدی

که مثل کفنی تمام وجودشون رو پوشونده

غیر قابل تحمله

بلند میشی

تو خیابونا بالا پایین می کنی

از کنار ساختمونا رد میشی و

باز به خیابون اول می رسی.

به این فکر می کنی

که اونا هم یه زمانی بچه بودن

چی به سرشون اومد؟

چی به سر من اومد؟

اینجا تاریکه

اینجا سرده

قلب رو تف کن

رسیدم

اون گفت

که باید بهت بگم

همینه که هست

شوخی نمیکنم

تموم شد

همینه که هست.

نشسته ام رو تخت

و دارم اونو

که داره جلوی آینه‌ی توی اتاقم

موهای قرمزِ بلندش رو مرتب میکنه

دید میزنم.

موهایش رو هوا میده

و بالای سرش جمع میکنه

- به چشمش اجازه میده چشمای منو نگاه کنن -

بعد

موهایشو ولو میکنه

و میذاره بریزن روی صورتش.

به رختخواب میریم و من،

بدون هیچ بحثی از پشت بغلش می‌کنم

دستام دورِ گردنش

میچ‌هایش رو تو دستم می‌گیرم

و حس لمس کردنِ دست‌هایش رو تا آرنج ادامه میدم؛

نه بیشتر.

بلند میشه و میگه:

«همینه که هست

اینجوریه دیگه.»

خوب،

من بلند میشم

و تا دم در بدرقه اش میکنم،

درست موقع رفتن میگه:

«میخوام برام چند تا کفش با پاشنه های نازکِ بلندِ بخری.

کفش های پاشنه بلندِ سیاه...

... نه،... من قرمزِ اونا رو میخوام.»

دیدمش که از سکوی سیمانی پایین رفت

و از زیر درخت ها رد شد

راه رفتنش فوق‌العاده ست
و زمانی که رزهای زمستانی
جلوی خورشید را می‌گیرند،
من در رو میبندم.

دختری با دامن کوتاه، بیرون پنجره‌ی اتاق من انجیل می‌خونه

یکشنبه اس

دارم گریپ فروت می‌خورم

طرف غرب

یه کلیسای ارتدکس روسی.

اون زن از نژاد تیره‌ی شرقیه

چشمای قهوه‌ای بزرگش از انجیل بلند شد و

بعد پایین رفت.

یه انجیل سیاه و قرمز کوچیک.

همونطور که می‌خونه

پاهاشو تکون می‌ده

تکون می‌ده

آروم و موزون می‌رقصه و

انجیل می‌خونه....

گوشواره های طلایی بلند

و دو دستبند طلایی بر هر دو دستش

فکر کنم یه مینی سوت تنشه

که خیلی بهش میاد

به روشن ترین رنگ خرمایی ممکن

چرخ می‌زنه

با پاهای بلند زرد

زیر نور گرم خورشید

نمیشه نادیده-ش گرفت

میلی هم به این کار نیست...

رادیوی من موسیقی سمفونیک می‌خونه

اون نمی‌تونه بشنوه

ولی حرکاتش بدجوری با ریتم می‌خونه

او تیره اس ؛ او تیره اس

داره راجع به خدا می‌خونه

خدایی که منم

علت و معلول

بهترین‌ها

معمولا با دست‌هایِ خودشون

قالِ زندگیِ خودشون رو می‌کنن،

فقط برایِ این که خلاص بشن،

و اون‌هایی که باقی می‌مونن

حتی ذره‌ای به عقل‌شون نمی‌رسه

که چرا همه دارن خودشون رو

از دست اون‌ها خلاص می‌کنن.

و ماه و ستاره‌ها و دنیا

پیاده‌روی‌های طولانی شبانه

بهترین کار برای پاییدنه:

یواشکی پنجره‌ی خونه‌ها رو دید زدن،

خانوم‌های خسته‌ی خونه‌دار رو نگاه کردن،

که دارن می‌جنگن

با شوهرهای همیشه مست‌شون.

ایتل ۱۶ بیتی با ۸۰۸۸ تراشه

با یه اپل مکینتاش

شما نمی‌تونن برنامه‌هایِ خانه‌یِ رادیو رو روی دیسک‌هاش اجرا کنی.

همون طوری که

یک Commodore 64 موقع اجرا

نمی‌تونه فایل‌ی رو بخونه که

تو یک کامپیوترِ خانگیِ IBM ساختی

هم کامپیوتر Kaypro و هم Osborne

از سیستمِ عاملِ CP/M یکسانی استفاده می‌کنن،

اما نمی‌تونن

دست خط‌هایِ همدیگه رو بخونن،

و این بخاطرِ متفاوت بودنِ روشِ خوندنِ فرمت دیسک‌هاست.

MS-DOS، Tandy 2000 رو اجرا می‌کنه اما

نمی‌تونه از اکثر برنامه‌هایِ تولید شده

برای کامپیوترهایِ خانگیِ IBM استفاده کنه.

مگر یه سری بیت‌ها و بایت‌هایِ مشخص تغییر یافته.

اما باد هم‌چنان بر فراز ساوانا میوزه

و در بهار

سَنَقَرِ تُرکی

اطرافِ جفتِ مادهِ خودش

می‌خرامه و جست و خیز می‌کنه.

یک رادیوی با جُرْزه

اینجا،

تو طبقهٔ دوم

تو خیابونِ کورونادو،

عادت کردم که مست کنم

و رادیو رو از پنجره بندازم بیرون

وقتی که داره میخونه، و، البته،

این کار شیشه‌هایِ پنجره‌ها رو میشکوند.

و رادیو

اونجا رویِ سقفه؛

هنوز داره می‌خونه

و من به زخم می‌گم:

«عجب رادیوی حیرت‌آوریه.»

صبح روزِ بعد

پنجره‌ها رو از لولا در می‌آرم

و اون‌ها رو می‌برم پایینِ خیابون

پیشِ شیشه‌ساز

تا یه شیشه‌ی دیگه واسش بندازه.

من همچنان به بیرون انداختن رادیو از پنجره ادامه میدم

هر وقت که پاتیل‌ام؛

و اون هم همیشه

رو سقف می‌افته

و به خوندنش ادامه میده.

- یک رادیویِ جادویی

- یک رادیوی با جریزه

و هر روز صبح

دوباره پنجره رو پیش شیشه‌ساز میبرم.

درست به خاطر ندارم

که این قضیه چه جوری تموم شد

اما خوب یادم می‌آد

که دست آخر ما از اونجا رفتیم.

یه زنی طبقه پایین ما بود

که توی باغ

با لباس حمام خودش کار می‌کرد،

با اون بیلچه‌ی باغبونی‌ش خیلی جذاب به نظر می‌ومد.

کونشو به هوا می‌گرفت

و من عادت داشتم

که روی پنجره بشینم

و به نور خورشید

که روی همه‌ی اون چیزها افتاده بود

خیره بشم؛

وقتی که موسیقی پنخس می‌شد.

لبخندِ یادگاری

ما ماهی‌هایِ قرمزی داشتیم

و اونا داخلِ تُنگِ رویِ میز،

دور می‌زدن؛

نزدیکِ پرده‌هایِ ضخیمی

که جلویِ دیدِ پنجره رو می‌گرفتن.

مادرِ من،

همیشه می‌خندید،

از همه‌ی ما می‌خواست که خوشحال باشیم،

به من می‌گفت:

«خوشحال باش هنری!»

و اون راست می‌گفت:

بهتره شاد باشی،

اگه می‌تونی.

اما پدرم

به کتک زدن من و مادرم

تا چندین بار در هفته

ادامه می‌داد؛

زمانی که

از درون چهارچوبِ ۶ در ۲ فوتی‌ش طغیان می‌کرد؛

بخاطر این که

نمی‌تونست بفهمه که چی داشت

از درون بهش حمله می‌کرد.

مادر من، ماهی بیچاره؛

می‌خواست شاد باشه،

با کتک خوردنِ دو یا سه بار در هفته،

به من می‌گفت که شاد باشم:

«هانری، بخند! تو چرا هیچ وقت نمی‌خندی؟»

و بعد اون می‌خندید

تا به من نشون بده چه جوری،

و این

تلخ‌ترین خنده‌ای بود

که تو عمرم دیدم.

یک روز ماهی‌های قرمز مردن،

هر پنج تاشون.

روی آب شناور مونده بودن،

رُو باله هاشون،

چشم‌اشون هنوز باز بود.

وقتی پدرم خونه اومد

ماهی‌ها رو انداخت جلویِ گربه

کفِ آشپزخونه،

و ما داشتیم نگاه می‌کردیم

درحالی‌که

مادرم لبخند می‌زد.

تنها با همه

شهوت، استخوون رو می‌پوشونه.

و مردم مُخ‌شون تو این قضیه خوب می‌جُنبه،

بعضی وقت ها هم روحشون؛

و زن‌ها گلدون‌ها رو به دیوارها می‌کوبن.

و مردها زیادی مشروب می‌خورن

و هیچ‌کس، لنگه‌ی خودش رو پیدا نمی‌کنه.

اما هنوز

به لولیدن رویِ تخت‌خواب‌ها چشم دارن.

شهوت

استخوون رو می‌پوشونه

و شهوت، شهوتِ بیشتری می‌خواد

در هر صورت هیچ شانسی نیست:

ما همه به سرنوشتِ شومِ یکسانی دچار شده‌ایم

و هیچ‌کس، لنگه‌ی خودش رو پیدا نمی‌کنه

نخاله دونی‌ها پر شده

آشغال دونی‌ها پر شده

دیوونه‌خونه‌ها پر شده

بیمارستان‌ها پر شده

قبرستان‌ها پر شده

هیچ چیز دیگه‌ای نیست که پر بشه.

امضا ناشناس.

روز دیگر

با یه افسردگی کوتاه مدت،

می‌ری به یه رستوران

تا غذا بخوری.

رو یه صندلی می‌شینی.

پیشخدمت بهت لبخند می‌زنه.

اون خپله.

کونش خیلی بزرگه.

از خودش دوستی و همدردی ساطع می‌کنه،

می‌تونی باهاش سه ماه زندگی کنی

و یک مرد،

هیچ وقت از دستش رنج واقعی نمی‌کشه.

خب، تو بر اش پونزده سنت می‌اندازی.

تو درخواست یه ساندویچِ تُرکی با یه گیلاس آبِ جو می‌کنی.

مردی که رو به رویِ تو نشسته،

چشم‌هایِ آبیِ روشنی داره

و سری به بزرگیِ سرِ فیل.

پشت یه میز، کمی اون‌ورتر،

سه تا مرد با سرهایِ خیلی کوچیک و گردن‌هایِ دراز نشسته‌ان؛

مثل شترمرغ.

اونا خیلی بلند درباره‌ی گسترشِ زمین‌ها صحبت می‌کنن.

چرا؟

تو فکر می‌کنی،

آیا من هیچ وقت قبلا اینجا اومده بودم

وقتی افسردگیِ کوتاه مدت داشتم؟

بعد

پیشخدمت با ساندویچ برمی‌گردد

و ازت می‌پرسه

که آیا چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟

و تو بهش می‌گی،

نه، نه، همین کافیه.

بعد یکی از پشت‌سرت می‌خنده.

این یه خنده‌ی مسخره‌اس

که درش رو با شن و خورده‌شیشه گل گرفته‌ن.

تو شروع به خوردنِ ساندویچ می‌کنی.

این،

یه چیزی هست.

این یک عمل بی‌ارزش، سخت و احساسیه

مثل ساختن یک آهنگِ پاپ

تا باعثِ گریوندنِ یه بچه‌ی چهارده ساله بشه.

تو یه مشروبِ دیگه سفارش میدی.

خدایا، اون یارو رو ببین

با دست‌های از پا درازتر،

داره سوت می‌زنه.

خب، مثل این که باید گورم رو گم کنم.

صورت حساب رو بگیر.

بچرخ.

پیش صندوق دار برو.

حساب کن.

یه خلال دندان ور دار.

از در برو بیرون.

ماشینت هنوز اونجاست.

و اونجا سه تا مرد هستن

با سرها و گردن‌هایی مثل شترمرغ

که همه با هم دارن سوارِ یه ماشین میشن.

اونا هر کدوم‌شون یه خلال دندان دارن

و حالا

همگی اونا دارن درباره‌ی زن‌ها حرف می‌زنن.

اونا اول از همه حرکت کردن و رفتن.

اونا سریع‌تر حرکت کردن و رفتن.

به نظرم اونا بهترین بودن.

امروز، یه روز گرم غیرقابلِ تحمله.

اخطارِ مرحله‌ی اولِ آلودگیِ هوا داده میشه.

تمام پرندگان و گیاهان مرده‌ان

یا دارن می‌میرن.

تو ماشین رو روشن می‌کنی.

امضا ناشناس.

شما مشروب می‌خورین؟

دل‌سرد

کنار ساحل

دفترچه‌ی یادداشتِ قدیمی زرد رنگ، دوباره بیرونه.

من از رویِ تخت می‌نویسم

درست مثل سال گذشته.

دوشنبه باید

دکتر رو ببینم

«بله، دکتر، پاها ضعیف شدن، سردرد، سرگیجه، و دردِ پشتم»

دکتر خواهد پرسید:

«شما مشروب می‌خورین؟»

«آیا شما ورزش‌هاتون رو انجام میدین؟، قرص‌های ویتامین رو

می‌خورین؟»

من فکر می‌کنم که فقط از دستِ زندگی مریضم.

همون قواعدِ کهنه‌ی همچنان بی‌ثبات.

حتی تو پیستِ مسابقه

من اسب‌ها رو می‌بینم که می‌دَوَن

و این خیلی بی‌معنیه.

من خیلی زود

بعد از خریدنِ بلیط

قبل از اتمامِ مسابقه

اونجا رو ترک کردم.

منشی متل پرسید: «تشریف می‌برین؟»

بهش گفتم: «آره، خسته کنده‌س»

منشی بهم گفت: «اگه شما فکر می‌کنین که اون بیرون هم خسته

کنده‌اس، مجبور میشی که برگردی همین جا».

خوب

من اینجام

به بالش‌هام تکیه دادم.

دوباره

فقط یک مردِ پیر

فقط یک نویسنده‌ی پیر

با یه دفترچه یادداشت زرد

یه چیزی روی زمین به سمتِ من حرکت می‌کنه.

آه...

حالا دیگه

این فقط گربه‌ی من می‌تونه باشه.

اوه بله

چیزهایِ خیلی بدتری هم از تنها بودن هست،

ولی معمولاً ده‌ها سال طول میکشه

تا آدم اینو بفهمه.

و خیلی اوقات وقتی دوزاریت جا می‌افته،

که دیگه خیلی دیر شده

و هیچ چیز بدتر از خیلی دیر شدن نیست.

یه آنفولانزا و دیگه هیچ

یه کتاب خوندم راجع به جان داس پادوس

کتاب می‌گفت

یه زمانی جان

- کمونیست رادیکال -

که در تپه‌های هالیوود به پایان خودش رسید،

سرمایه‌ها جمع می‌کرد و وال استریت ژورنال می‌خوند

به نظر میاد که اغلب اتفاق میوفته.

چیزی که به ندرت می‌بینی

جوون محافظه‌کاریه که

بشه گور خر پیر رادیکال

به هر حال

یه محافظه کار جوون

یه محافظه کار باقی میمونه تا پیری

یه جورایی مثل داشتن یک عمر،

ذهن فیوز پریده اس

ولی وقتی یه رادیکال جوون

همون جوری می مونه تا پیری

منتقدا و محافظه کارا

اونو کسی می بینن که

انگار از تیمارستان فرار کرده

درست مثل سیاست کشورهامون

می تونی همشو ببینی

برای خودت نگهشون داری

روشون برینی.

سلام چطوری؟

این ترس، ترسِ مثلِ آنها بودن:

مرده بودن.

دست کم در خیابان‌ها نیستند

ترجیح می‌دهند در خانه‌هاشان بمانند

احمق‌ای لزجی که تنها جلوی تلویزیون‌هاشان می‌نشینند

زندگی‌شان چیزی نیست جز نیمچه‌خنده‌ای زورکی

پیرامونی ایده‌آل برای آنها

ماشین‌های پارک شده

و باغچه‌های سبز و کوچک

و خانه‌هایی کوچک

و درهایی کوچک

که باز می‌شوند و می‌بندند،

وقتی خویشان‌شان را می‌بینند

در روزهای تعطیل

اما درها می‌بندند،

بر روی این مرگ که همانا مرگی است آرام

بروی مردگانی که در ظاهر زندگانند

در محله‌ی آرام و معمولی تو

در خیابان‌های پیچ در پیچ

در رنج

در پریشانی

در ترس

در وحشت

در اغفال

سگی در آنسوی حصارها ایستاده است

و مردی خاموش در این سوی پنجره.

از کتابات خوشم می‌یاد

یه روز تو صف شرط بندی

مرد پشت سری گفت :

-- تو هنری چیناسکی هستی !

گفتم : اوه هوه

گفت : از کتابات خوشم میاد

گفتم : ممنون

پرسید : کدوم اسبو تو مسابقه دوست داری؟

گفتم : اوه اوه

بهم گفت : من اسب ۴ رو دوست دارم.

شرطم رو بستم و برگشتم سر جام.

مسابقه‌ی بعدی

من تو صنفم

مرد قبلی دوباره پشت سرمه

۵۰ تا صف دیگه هم هست

ولی اون می‌یاد پشت من

تو گوشم وز وز می‌کنه :

«مسابقه از نزدیک جذاب تر

مسیر خیلی سنگینه»

بهش گفتم : گوش کن

حرف زدن راجع به اسبهای مسابقه

مثل بوسیدن مرگ میمونه

گفت : این چه قانونیه

خدا که قانون نمی‌ذاره

برگشتم و نگاهش کردم

گفتم : ممکنه

ولی من می‌ذارم.

بعد از مسابقه

رفتم تو صف

نگاه انداختم پشت سرم

اون رفته بود.

یه خواننده ی دیگه رو هم پروردم.

هر هفته دو سه تایی می‌پرورم.

خوبه

بذار برن سراغ کافکا

اون مال ماست

همیشه

در آخرین لحظات

قبل از اینکه دستشون به ما برسه

آرامشی هست

آسایشی لطیف

نفسی.

مثل اینکه روی تخت ولو بشی

و به هیچ فکر کنی

یا لیوانی آب بریزی

زمانی که با هیچ مدهوش شده‌ای

اون آرامش خالص ظریف.

می‌ارزه.

به اندازه‌ی قرن‌ها زندگی.

مثل زمانی که

با نگاه کردن از داخل پنجره

شاخه‌ی برهنه

گردنت رو می‌خراشه

اون آرامش

اون جا

قبل از این که دستشون به ما برسه

نشون میده

اگر هم بهمون برسن

هیچ گاه نمی‌تونن

همه چیزو ازمون بگیرن

هیچ وقت.

امضا ناشناس.

دوستانی غرق در سیاهی

می‌تونم روزی رو به خاطر بیارم

که تو یه شهر غریب

داشتم از گشنگی می‌مردم

داخل یه اتاق کوچک

با سایه‌هایی نابود گشته

با یه موسیقی کلاسیک

جوون بودم خیلی جوون

پنهان شدن برام تنها راه بود

پنهان شدن تا زمان ممکن

که برام مثل خنجری بود تو بدنم

نه به خاطر اندوه درون

بلکه با ترسی که در شانس کوچکم داشتم :

تلاش برای ارتباط

آهنگسازانی قدیمی: موتزارت، باخ، بتهوون و برامز

تنها کسانی بودند که با من سخن می‌گفتند،

آنهايي که همه مرده بودند.

دست آخر،

خسته و داغون

باید بیرون می‌زدم.

واسه مصاحبه

واسه یه شغل کم درآمد و یکنواخت

با یه مشتمرد غریبه پشت میز

مردانی بی چشم

مردانی بی چهره

کسانی که عمرمو ازم می‌گیرند.

خردش میکنن

و روش میشاشن

حالا من واسه سردبیرها کار می‌کنم

واسه خواننده‌ها،

واسه منتقدا.

ولی هنوز با موتزارت، باخ، برامز و بی

می‌نوشم و تاب می‌خورم

بعضی‌ها رفیقن

بعضی انسانن

بعضی وقت‌ها

تنها چیزی که برای تنها پیش رفتن می‌خواهم

مرده هان

تا دیوارهایی که ما رو حبس کردن رو

به رقص بی‌آرن.

امضا ناشناس.

برای جین با تمام عشقی که داشتم و البته کافی نبود

دامن را برمی‌دارم

همان طوری که آن مهره‌های سیاه براق را.

چیزهایی که زمانی روی گوشتِ تنِ یک انسان می‌لغزیدند.

من خدا را دروغگو می‌نامم

میگویم

هر چیزی که مثل آن حرکت کند

یا اسم مرا بداند،

هرگز آنقدر راحت نخواهد مرد،

در حجمی از بی تفاوتی مرگ‌های روزمره.

دامن دوست داشتنی اش را بر میدارم

همه‌ی عاشقانه‌هایمان رفته و من با تمامی خدایان سخن می‌گویم

خدایان یهود، خدایان مسیح

عناصری نادیدنی

بت‌ها، قرص‌ها، نان‌ها

درک کردن‌ها، خطر کردن‌ها

آگاهانه رها کردن‌ها

موش‌ها‌یی که بدنبال‌نیاز، بدون کوچکترین شانسی

تماماً دیوانه می‌شوند،

آگاهی مرغ مگس‌خوار و بخت‌او

من به اینهاست که ایمان دارم

به همه‌ی اینها.

لباسش را روی دست‌هایم می‌شناسم

ولی آنها او را به من باز نمی‌گردانند.

برای جین

۲۲۵ روز زیر چمن‌ها

و تو بهتر از من میدانستی

که آنها

تمام خونت را مکیدند

چون تکه چوبی خشک در سبد افتادی

چرا بایستی اینگونه باشد؟

لحظات عاشقانه مان

هنوز که هنوز هست

در این اتاق سایه می‌اندازند.

وقتی که رفتی

هر چه بود، با تو رفت

و من شب‌ها به زانو درآمدم

در برابر ببرهایی

که به من اجازه وجود نمی‌دهند.

آنچه که تو بودی

هیچگاه تکرار نخواهد شد.

بطری‌ها پیدایم کردند

دیگر برایم فرقی نمی‌کند.

تموم شد؟

این روزا

منتقدها مجبورم میکنن

که شامپاین بخورم و بی ام و بروم

که با یه کله گنده‌ی اهلِ فیلادلفیا ازدواج کنم

که اونم جلوی نوشتنِ کارایِ گندیده و خاک خورده‌ام رو میگیره.

شاید راست میگن

میتونستم خیلی بیشتر شبیه اونا باشم و

تا جایی که میتونم مرگو محکم بچسبم.

باشه، خواهیم دید...

هنوز واسه کندن گور من خیلی زوده

شماها دیگه نمیخواد نگران مشروب خوردن من باشین.

بهتره به شعرها نگاه کنین،

که دارن تایپ میشن.

بهشون گوش بدین؛

چرا که

بعد از این جدال طولانی

دیگه برام فرقی نمیکنه

که زود کنار برم

یا دیر

یا اینکه چقدر بخواد گیرم بیاد.

در ستایشِ جهنمِ یک بانو

سگان شبها که به خواب می‌روند

بایستی رویای استخوان ببینند

و من استخوانهای تو را

در گوشتِ تَنَت به یاد می‌آورم؛

به بهترین شکل

در آن لباسِ سبزِ تیره

و آن کفشهای سیاهِ براقِ پاشنه بلند.

هر وقت مست می‌کردی، فحش میدادی

با موهای فروریخته ات،

میخواستی رها شوی

از آنچه تو را در بند کرده بود.

خاطراتی پوسیده

از یک گذشته‌ی گندیده،

که تو دستِ آخر

با مرگ از آن رهایی یافتی،

و مرا با روزگاری پوسیده تنها گذاشتی؛

بیست و هشت سال است که مرده‌ای،

هنوز تو را

بهتر از هر چیزِ دیگری بیاد می‌آورم،

تو تنها کسی بودی که

بیهودگی زندگی قانون مند را درک میکردی.

بقیه فقط به جزئیاتِ ناچیزِ زندگی غرُ میزدند،

بدون هیچ احساسی،

از نبود احساس گله می‌کردند.

چین،

تو از زیاد دانستن مردی.

مینوشم

به سلامتی استخوان هایت

که این سگ

هنوز هم در رویایش میبیند.

وقتِ اصلاح، بُر

اون گفت

هیچ وقت سرِ سوزنی هم درست نبوده

جوری که مردم نگاه می‌کنن،

جوری که موسیقی صداش در می‌آد،

جوری که کلمات نوشته میشن.

اون گفت

هیچ وقت سرِ سوزنی هم درست نبوده،

تمام چیزهایی که درباره‌اش فکر می‌کنیم،

تمامِ عشق‌هایی که تعقیبش می‌کنیم،

تمامِ مرگ‌هایی که می‌میریم،

تمامِ زندگی‌هایی که زندگی می‌کنیم،

اونا حتی ذره‌ای هم سرِ جاشون نیستند

خیلی سخت بشه قبول شون کرد،

این زندگی‌ای که ما باهاش زنده‌ایم،

پُشتِ سرِ هم

شده‌ان کپه‌ی تاریخ.

نابودی بشر،

نابودیِ روشنایی و راه.

سرِ سوزنی هم درست نیست،

مطلقاً راهی برای تأییدش نیست،

اون، اینا رو می‌گفت.

جواب دادم:

مگه من نمی‌دونم؟

بی تفاوت

از جلوی آینه رد میشم،

فرقی نداره اگه

صبح

ظهر

یا شب

باشه.

هیچ چی عوض نشده

همه‌شون سر جاشونن.

چیزهایی تازه‌تر شدن

چیزهایی شکسته‌تر

و چیزهایی هنوز مثلِ قدیم‌ان.

راه پله رو طی کردم و

و توُّش پایین رفتم.

امضا تام.

نهایتِ رنج

من حتی کوه‌ها رو احساس می‌کنم

جوری که می‌خندن

به کناره‌های آبیِ بالا و پایین شون.

و پایین‌تر

توی آب

ماهی‌ها گریه می‌کنن

و آب

اشک شونه.

شب‌ها وقتی مست می‌کنم،

به صدایِ آبِ گوشِ میدم و اون وقته که

دلتنگی‌ام به اوج میرسه.

این صدا رو از ساعت می‌شنوم

این صدا تبدیل به دستگیره‌ی کمد میشه

تبدیل به کاغذِ روی زمین میشه

تبدیل به پاشنه‌کشِ کفش میشه

یه بلیطِ رخت‌شور خونه میشه

این صدا تبدیل به دود سیگار میشه

که از کلیسای کوچک درختان مو بالا میره

زیادم بد نیست

کمی عشق چیز چندان بدی نیست

یا کمی زندگی.

چیزی که به حساب می‌آد

همونیه که رو دیوارها به انتظار میشینه.

من برای همین دنیا اومدم

من برای تکون دادن گل‌های رُز تو انتهایِ خیابونِ مرگ به دنیا اومدم.

اعتراف

در انتظارِ مرگ،

همچون گربه‌ای

که خواهد پرید

رویِ تخت

دلَم خیلی برایِ همسرم می‌سوزد

او خواهد دید

جسدِ

خشکیده

و رنگ پریده را.

یک بار تکانش میدهد، بعد،

شاید تکانی دیگر.

«هنک!»

هنک جواب نخواهد داد.

این مرگم نیست که دلواپسم می‌کند،

این زنم هست

که باقی می‌ماند

با خرواری از هیچ.

با این همه می‌خواهم بگذارم بداند

تمام شب‌هایی که کنارش خوابیدم،

و حتی بگومگوهای مان سرِ هیچ و پوچ،

برایم تا ابد باشکوهند.

و کلماتِ سختی که

همیشه از گفتن‌شان

واهمه‌داشتم،

اکنون می‌توانند گفته شوند :

عاشقت هستم.

کارسون مک. کالرز

اون زن از الکلیسم مرد

تو یه ملحفه پیچیده شده بود

رویِ صندلیِ حصیریِ تاشو

بر فرازِ کشتیِ بخارِ اقیانوس پیما.

تمام کتاب‌هاش درباره‌ی تنهایی ترسناک.

تمام کتاب‌هاش درباره‌ی بی‌رحمیِ عشقِ نامهربان.

هنگامی که پیکرش را

- همه‌ی آن چیزی که از او مانده بود -

گردشگرانِ دوره‌گرد پیدا کردند،

کاپیتان رو مطلع کردند

اون خیلی سریع به یه جای دیگه تو کشتی منتقل شد

و همه چیز همون طوری ادامه پیدا کرد

که اون

قبلا نوشته بود.

شبِی بزرگ توی شهر

مست،

توی یکی از خیابان‌های تاریکِ شهر؛

الان شبه،

تو گم شدی،

اتاقت کجاست؟

میری به یه بار تا خودت رو پیدا کنی،

سفارش اسکاچ و آب میدی.

رطوبتِ درهم و برهمِ بارِ لعنتی،

تیکه‌ای از آستینتِ روخیس می‌کنه.

اینجا مثلِ کلوپِ شبانه می‌مونه

اسکاچ اصلاً بگیر نیست.

سفارشِ یه قوطی آب جو میدی.

بانوی مرگ،

به سمت می‌آد

لباس تنشه

می‌آد می‌شینه

تو براش یه قوطی آبجو میخوری،

بوی گندِ باتلاق می‌ده،

یکی از پاهاش رو جلوت ولو می‌کنه.

متصدی بار شروع می‌کنه به مسخره کردن :

«تو داری نگرانش می‌کنی خانم.

این آقا حتی نمیدونه

شما یک پلیس، قاتل، دیوانه

یا یک احمق.»

تو یه ودکا سفارش میدی.

ودکا رو سرِ قوطیِ آبِ جو خالی می‌کنی.

الان یکِ نصفه شبه.

تُو یه دنیایِ ترسویِ مرده.

تو ازش می‌پرسی

چند درصدِ اوقات، هر چیزی رو که می‌خوری

درست مزه‌ی روغنِ ماشین می‌ده؟

بانو یِ مرگ رو اونجا رها می‌کنی.

متصدی بار رو که مسخره‌ات می‌کرد، اونجا رها می‌کنی.

تو بخاطر میآری که اتاقت کجاست.

اتاقی پر از قوطی‌هایِ مشروب تو قفسه‌ی آشپزخونه.

اتاقی همراه با رقصِ سوسک‌ها.

کمالی پیدا،

در گهی درخشان.

جایی که عشق،

خندان مرد.

یک نابغه را ملاقات کردم

امروز

یه نابغه رو تو قطار دیدم

نزدیکِ به شیش سال داشت،

کنار من نشسته بود

و وقتی که قطار در طولِ ساحل داشت پایین می‌رفت

ما به اقیانوس رسیدیم.

بعد اون به من نگاه کرد

و گفت:

«اصلاً قشنگ نیست.»

و من اولین بار بود که این را فهمیدم

همچون گنجشکی

برای زندگی بخشیدن

بایستی زندگی سلب کنی.

و زمانی که اندوه‌مان

پوچ و یکنواخت،

بر فرازِ میلیون‌ها دریایِ خونین می‌افتد،

من از کنار آب‌های کم‌عمق از درون گسیخته‌ای گذر می‌کنم
 که حاشیه‌ای از موجودات سفیدپا و سفیدشکم،
 در برابر تصاویر اطراف آن،
 همچون مرده‌ای شورش می‌کند.

فرزند عزیزم

من فقط همون کاری رو با تو انجام دادم
 که گنجشک با تو انجام داد.

پیرم

وقتی که جوان بودن مد روز است،

می‌گیریم

وقتی که خندیدن مد روز است،

از تو متنفرم

وقتی که این کار شجاعت کمتری از عاشق بودن بخواد.

پرده

آخرین پرده از طولانی‌ترین موزیکال‌هایی که تا به حال اجرا شده
برخی مردم ادعا می‌کنن که بیشتر از صدها بار تا حالا دیدنش.

آخرین پرده رو تو یکی از برنامه‌های تلویزیونی دیدم:

گل‌ها

هلهله‌ها

اشک‌ها

یه مراسمِ سهمناک.

این موزیکالِ بخصوص رو ندیدم

ولی می‌دونم اگه دیده بودم

تابِ تحملش رو نداشتم و

مریضم می‌کرد.

تو این مورد

می‌تونی رو حرفم حساب وا کنی

دنیا و آدماش و تفریحاتِ هنری اش

واسه من کار زیادی نکردن،

فقط نسبت به من.

در هر حال،

بزار اونا با همدیگه حال کنن،

این کار

من و دنیام رو از دست‌شون خلاص می‌کنه

و بخاطرِ همینه‌که

من مراسمِ سهمناکِ خودم رو دارم.

رکود

برهنه

تَنگِ خونه

در ساعت هشت صبح

روغنِ کَنجد رو رُویِ بدنم می مالونم.

خدایا،

آیا من واقعا به اینجا رسیدم؟

یکبار من تو کوچه‌های تاریک جنگیدم،

فقط واسه یه خنده.

الان دیگه نمیخندم.

من خودمو با روغن خیس می‌کنم

و در شگفتم

چند سال واسه زنده موندن میخوام؟

چند روز؟

خون من کثیف شده

و فرشته‌ای سیاه روی مغزم نشسته.

همه چیز از یه چیزی به وجود می‌آد و ختم میشه به هیچ.

من سقوط شهرها رو میفهمم

و همینطور تمدن‌ها رو.

هوایم‌ای کوچیکی از بالای سرم رد میشه.

من به بالا نیگا میکنم

انگار به بالا نیگا کردن یه معنی ای داره.

درسته،

آسمون پوشیده:

برای هیچکدوممون هم زیاد طول نمیکشه.

داغ

اون داغه، بدجوری داغه
 نمی‌خوام مال هیچ کس دیگه ای باشه
 اگه یه وقت دیر برم خونه، اون میره
 و من نمی‌تونم اینو تحمل کنم
 دیوونه میشم....
 می‌دونم احمقانه بود، بچگانه
 ولی گرفتارش بودم، گرفتار

همه‌ی نامه‌ها رو گرفتم

و بعد هندرسون منو برای یه سواری شبانه

با اون کامیون جنگی قدیمی برد.

اون ماشین لعنتی

در حالی که نیمی از راه گذشته بود

شروع به داغ شدن کرد

شب در حال گذر بود

و من به مریام داغ خودم فکر می‌کردم

مرتب از کامیون بیرون و تو می‌پریدم

و کیسه‌ی نامه‌ها رو پر می‌کردم

موتور همچنان حرارت می‌داد

دما در بالاترین حد بود

داغ داغ

مثل میریام

یه جست به بیرون و دوباره به داخل

۳ تا دیگه هم برداشتم

باید می رفتم ایستگاه

ماشینم منتظر بود تا منو به میریام برسونه

که روی تخت آبی من نشسته

با یه اسکاچ پر از یخ

در حالی که پاهاش رو به هم می زنه و قوزکش رو تاب می ده

دو تا توقف دیگه....

ماشین پشت چراغ قرمز علاف شده بود.

جهنم بود که داشت لگدمالش می کرد.

باید ۸ خونه می بودم

۸ ضرب الاجل میریام بود.

وقتی آخرین برداشت رو انجام دادم
 ماشین یکی دو بلوک مانده به ایستگاه خاموش شد.
 روشن نمی شد، نمی تونست روشن بشه...
 درها رو قفل کردم. کلید رو برداشتم و
 دویدم سمت ایستگاه.....
 کلیدو انداختم تو..... اشتباه بود....
 فریاد زدم :
 کامیون لعنتی اون پایین خاموش شده
 پیکو و وسترن.....
رفتم تو راهرو
 کلید و انداختم تو در، بازش کردم...
 لیوان نوشیدنی اش اونجا بود
 و یه نوشته :

مادر به خطا

من تا یه خورده بعد از پنج منتظر موندم

تو عاشقم نیستی

توی مادر به خطا

کسی هست که عاشقم باشه

من تمام روز رو منتظر مونده بودم

میريام

یه نوشیدنی ریختم و گذاشتم که آب وان رو پر کنه

۵۰۰۰ تا بار تو شهر هست

و من ۲۵ تا شون رو بخاطر میريام گشتم

کرست بنفش‌اش نوشته‌اش رو تو خودش داشت
وقتیکه به یک بالش تکیه داده بود

آب جو نوشیدم، یک نوشیدنی شخصی
و رفتم توی آب گرم

پایان

ما مثل گل‌های رزی می‌مونیم،
که موقع شکفته شدن،
به خودمون هیچ زحمتی ندادیم.
درست مثل آینه که،
خورشید از صبر کردن خسته بشه.

نزدیک به بزرگ‌منشی

در یک مرحله از زندگی‌ام

مردی رو دیدم که ادعا می‌کرد

می‌بایستی پاوند رو تو کلیسایِ سنت الیزابت ملاقات کرده باشه.

بعدهش من زنی رو دیدم

که نه تنها ادعا می‌کرد ای پی رو ملاقات کرده بلکه

باهش عشق‌بازی هم انجام داده.

- اون حتی چند بخش رو تو کانتوس به من نشون داد
که عذرا بهش اشاره کرده.

خوب

اون جا این مرد و این زن بودن

و زنه به من گفت

که پاوند تا حالا چیزی درباره‌ی ملاقات با این مرد بهش نگفته

و مرده ادعا می‌کرد

که این خانم دخلی به اون حضرت نداره

چون یه شارلاتانه.

و چون من یه دانشجوی پاوندی نبودم

نمی‌دونستم که حرف کی رو باید باور کنم.

ولی یہ چیزی رو مطمئنأ میدونم :

وقتی یہ مرد با روابطِ مدعی‌گونه‌ی زیادی زندگی می‌کنه

- که خیلی دشوار هستن -

بنابراین

وقتی که اون مُرد، خب،

همه جشن می‌گیرن.

تصور من اینه که پاوند نه اون خانم و نه اون آقا رو نمی‌شناخت

یا شاید هم،

یکی شون رو می‌شناخت،

شاید

هر دو - شون رو.

اين کار

اتلافِ شرم‌آورِ زمان

تو خونه‌یِ احمق‌ها بود.

مرگ، دنبالِ مرگِ بیشتریه

مرگ، دنبالِ مرگِ بیشتریه،

و دام‌هاش همه پُر هستن :

گاراژِ پدرم رو به یاد می‌آرم،

چقدر بچه‌گانه،

لاشه حشرات رو از شیشه‌ها پاک می‌کردم؛

جایی که فکر می‌کردن می‌تونن

بدن‌هایِ چسبناک، زشت و لرزونِ شون رو رها کنن.

مثلِ سگ‌هایِ احمقِ لال

جلو شیشه،

سر و صدا می‌کردن؛

فقط واسه یه کم وَرَج و وُورِجِه،

تو اون لحظه

که برام طولانی‌تر از عُمرِ بهشت و جهنم بود،

رُو لبه‌ی برآمدگی

عنکبوت از سوراخِ مرطوبش بیرون اومد

عصبی و وِلو

با بدنی متورم

خودش رو آویزون کرد

چیزی نمی‌فهمید

ولی بعد دوزاریش افتاد

چیزی اونو از طنابش،

تارِ مرطوبش

پایین فرستاده بود.

به سمت دفاع ضعیف وز وز در مقابلش،

اون تپش

آخرین حرکتِ خیلی سختِ پایِ شمالو-ش،

در مقابلِ شیشه

زنده بودن زیرِ نورِ خورشید بود؛

دورِ خودش می‌چرخید

طوری که انگار

رنگش سفید شده بود؛

شبیهِ عشق:

به مقصد رسید؛

عنکبوت، خاموش، شروع کرد به مکیدن :

کیسه اش رو داره پر می‌کنه

از موجود زنده ی زیرش؛

خم میشه روی اون

و خونشو میکشه بیرون

نقشه ی قتلِی حتمی رو میکشه

همزمان، بیرون

روئی شیشه

دنیایی در جریان

و شقیقه ام داره میتَرکه،

و من

جارو برقی رو میگیرم جلوی اونا :

عنکبوت با خشم عنکبوتیش، کُنده

هنوز به فکرِ طُعمه‌ی شه

از پای شکسته‌ی عجیبی هنوز هیجان زده‌س

و حشره خیلی بی جنب و جوشه.

لکه‌ای کثیف لنگِ اینه که با کاغذی تمیزش کنن.

قاتل رو میتکونم تا رها شه

و اون چلاق میشه و به سمت گوشه‌ای تاریک در میره.

اما من وقت گذرونی بیهوده‌ی اون رو تموم میکنم

خزیدن کج و کوله اش رو زمین

آدم رو یاد یه قهرمان شکست خورده میندازه.

با کاغذ پاهاش رو له میکنم

حالا داره ورج و وورچه میکنه

رُوی سرش

و میگرده

دنبال دشمن میگرده

و مختصری شجاعت.

خواهد مُرد، بدونِ دردی آنچنانی.

بسادگیِ داره عقب گرد میکنه

قدم به قدم

چیزی رو اونجا جا نمیزاره؛

تا وقتی که دل و روده‌ی قرمزش می‌ترکه و رازهایش بیرون میریزه

و من بچه‌گانه میدوم

با خشمِ خداوند، که پشت سرمه

به روشنایی باز می‌گردم

تعجب می‌کنم وقتی که دنیا پیش میره

با خنده‌ی دهنِ گشادانه‌ی من

اگه کسِ دیگه ای ببینه

یا حس کنه گناه من رو.